

Ferdinando Frega – Nando the Scribe

NOBODY EVER TELLS THIS STORY



Ferdinando Frega – Nando the Scribe

Gillettenarrative.com

GILLETTE: این داستان را هیچکس هرگز تعریف نمی‌کند

در پایان جنگ جهانی دوم، همه خسته بودند.

شکست‌خوردگان هر آنچه را سال‌ها صرف استوار کردنش کرده بودند از دست می‌دادند. پیروزان جنگ را برده بودند اما حالا باید تصمیم می‌گرفتند آینده چه شکلی داشته باشد.

مردم خسته بودند، اما امیدوار. هیچکس حاضر نبود دست بکشد. این سرشت انسان است. اما هرگز فراموش نکنیم که پشت هر مردی معمولاً زنی هست، حتی اگر تاریخ به‌ندرت از او نام ببرد.

آمریکا دانش فنی‌اش را صادر می‌کرد تا به بازسازی اقتصادهای ویران کمک کند. هم‌زمان، همان کاری را می‌کرد که آمریکا همیشه بهتر از هر کاری انجام داده است: تجارت. کارخانه‌ها بزرگ شدند، سودها بزرگ شدند، و هر سال محصولات تازه‌ای پدیدار شد. برخی به نیازهای موجود پاسخ می‌دادند. برخی دیگر خواسته‌هایی می‌آفریدند که مردم حتی نمی‌دانستند دارند. نزدیک پایان دهه 1950، کوه‌هایی از کاندوم بازار را پر کرد. دلیل رسمی به اندازه کافی ساده بود: محافظت در برابر بیماری. هیچکس نمی‌خواست بمیرد.

اما هر سکه‌ای بیش از یک رو دارد.

محصول چندان ارزان نبود، و استفاده منظم از آن تعهد معینی از کیف پول می‌طلبید. به سرمایه‌گذاری کوچکی بدل شد.

همه دست‌کم یکی همراه داشتند. پنهان. تاشده. استتار شده در کیف پول، در انتظار اضطراری مناسب.

نتیجه قابل پیش‌بینی بود.

نرخ زاد و ولد شروع به افت کرد.

نخستین شرکتی که متوجه شد یک تولیدکننده آلمانی شیشه شیر و پستانک بود. حسابدارها پیش از همه دیدند. فروش کم می‌شد. مصرف کم می‌شد. بچه کمتر یعنی مشتری کمتر.

جلسه‌ها پشت سر هم آمد.

برنامه‌ها پشت سر هم آمد.

سرمایه‌گذاری‌ها پیشنهاد شد.

اما مشکلی بنیادین در کار بود.

نمی‌شود بچه را از آزمایشگاه خرید.

باید به دنیا بیایند.

شرکت برای یافتن راه‌حل دست‌وپا می‌زد. هیچ چیز کارگر نمی‌افتاد.

آن وقت صاحب شرکت تصمیم گرفت به دیدار مشتری مهمی در ایتالیا، نزدیک ناپل، برود، عمده‌فروشی بزرگ با استعدادی چشمگیر در جابه‌جا کردن حجم‌های بزرگ کالا.

جلسه کاری خوب پیش رفت.

آن شب، مشتری او را به شام دعوت کرد.

پس از شام، به سبک کاملاً ایتالیایی، به مهمان خبر دادند که برای شب یک «پتو» ترتیب داده شده است.

جز این‌که این پتویی معمولی نبود.

در اتاق خواب زنی روس هفتاد و پنج ساله منتظر بود که با اطمینان ادعا می‌کرد چهل سال دارد.

به گفته او، همدمی در درجه اول بود.

پول فقط بهانه بود.

پافشاری می‌کرد که قدرشناسی همه چیز را توضیح می‌دهد.

مرد آلمانی چندان قانع نشده بود.

من هم نشده‌ام.

در واقع، به طرزی مشکوک شبیه من و پیشنهاد یکدلاری لعنتی‌ام بود.

پس از آن‌که آیین شبانه‌شان را به پایان رساندند، بازرگان آلمانی سرانجام آن قدر آرام گرفت که مشکلی را که عذابش می‌داد اعتراف کند.

زن روس با حوصله گوش داد. بعد، همان‌طور که زنان قرن هاست در حالی که مردان جلسه برگزار می‌کنند انجام می‌دهند، ایده قرن را بیرون آورد.

«کارخانه کاندوم خودت را بساز.»

بازرگان خیره نگاهش کرد.

نمی‌فهمید کاندوم چه ربطی به شیشه شیر و پستانک دارد.

زن که سردرگمی‌اش را دید، ادامه داد.

«ماده خام همین حالا هم از جنوب شرقی آسیا می‌آید. هزینه‌های تولید را می‌شود پایین نگه داشت. حمل‌ونقل تقریباً روی قیمت نهایی اثری ندارد. محصولات باکیفیت را به قیمت‌های مناسب بفروش. بخشی از حاشیه سود را سرمایه‌گذاری حساب کن.»

مرد آلمانی هنوز ربطش را نمی‌دید.

آن وقت ایده واقعی آمد.

«از هر صد کاندومی که تولید می‌شود، ده‌تا را معیوب بساز.»

بازرگان نزدیک بود خفه شود.

«معیوب؟»

«فقط یک سوراخ ریز. به اندازه یک سوزن. نامرئی.»

سکوت.

بعد افزود:

«بقیه‌اش را بچه‌ها درست می‌کنند.»

مرد آلمانی از خنده منفجر شد.

هرچه بود آلمانی بود، و آلمانی‌ها معمولاً آمار را به معجزه ترجیح می‌دهند.

اما در پرواز بازگشت، خنده رنگ باخت.

ایده ماند.

بعد به فکری بدل شد.

بعد به امکانی.

بعد به وردی.

سرانجام به زن روس زنگ زد و دعوتش کرد به پروژه بپیوندد.

درباره دستمزد آزادی کامل به او داد.

هر رقمی که می‌خواست روی چک ماهانه‌اش بنویسد پذیرفته می‌شد.

زاد و ولد بهبود یافت.

مصرف بهبود یافت.

کسب‌وکار شیشه شیر بهبود یافت.

و با گذشت زمان، مردم کاندوم را تقریباً یکسره از یاد بردند.

برخی حتی شروع کردند به شستنشان، آویختنشان برای خشک شدن، و استفاده دوباره از آنها.

کمی جادوی ناپلی.

Ferdinando